

یک

«کورالین» با پدر و مادرش تازه به آن خانه آمده بودند که، آن «در» را پیدا کرد.

آنجا یک خانه‌ی قدیمی بود که چند طبقه داشت؛ یک اتاق زیر شیروانی، یک طبقه‌ی همکف و یک زیرزمین قدیمی، به علاوه‌ی حیاطی که پر از خار و خاشاک بود، با چند درخت تنومند کهنسال.

خانم «اسپینک» و خانم «فورسیبل» در طبقه‌ی همکف، زیر آپارتمان کورالین زندگی می‌کردند. آن دو زنان مسن و چاقی بودند که چند سگ تربیر هایلندی به نام «همیش»، «آندرو» و «جاک» داشتند. اولین باری که کورالین آنها را دید، خانم اسپینک

به او گفت که او و خانم فورسیل در جوانی هنرپیشه بودند.
خانم اسپینک اشتباهی او را کارولین صدا زد و گفت:
«عزیزم، من و خانم فورسیل، در زمان خودمان هنرپیشه‌های
معروفی بودیم و برو بیایی داشتیم. وای، کیک میوه به همیش
نده وگرنه از دل درد تا صبح نمی خوابه.»
کورالین گفت: «به من بگویید، کورالین. اسم من کورالینه،
نه کارولین.»

در اتاق زیرشیروانی، طبقه‌ی بالای آپارتمان کورالین،
پیرمرد مشنگی زندگی می‌کرد که سبیل‌هایش تا بناگوشش
می‌رسید. او می‌گفت، تعدادی موش تربیت می‌کند که تا به
حال کسی آنها را ندیده است.

- کارولین کوچولو! روزی که همه‌شان آماده شدند، می‌گذارم
همه‌ی آدم‌های دنیا حرکات زیبای‌شان را ببینند. گفתי چرا
حالا نمی‌توانی آنها را ببینی؟

کورالین آهسته گفت: «نه. گفتم به من نگویید کارولین.
اسم من کورالینه.»

پیرمرد طبقه‌ی بالا گفت: «به‌خاطر این نمی‌توانی آنها
را ببینی که هنوز کاملاً آموزش ندیده‌اند و آماده نیستند.
می‌دانی، آنها حاضر نمی‌شوند شعرهایی را که من برای‌شان

نوشته‌ام، بخوانند. شعرهای من با ترومپت تنظیم می‌شود، اما ترانه‌هایی که موش‌های سفید می‌خوانند فقط با جاز تنظیم می‌شود. فکر کنم باید یک نوع پنیر دیگه به آنها بدهم.»

به نظر کورالین موشی وجود نداشت که بتواند توی سیرک بازی کند. حتماً پیرمرد آن حرف‌ها را از خودش درمی‌آورد.

روز بعد کورالین از خانه بیرون رفت تا آن دور و بر گشتی بزند. اول سراغ حیاط رفت. حیاط بزرگی که انتهایش زمین تنیس بود، اما معلوم بود مدتهاست کسی توی آن تنیس بازی نکرده است. حصار دور زمین تنیس، پر از سوراخ بود و تورش پاره و درب و داغان. یک باغچه پر از رُزهای نَرکی^۱ پرشاخ و برگ هم آنجا بود. یک باغچه‌ی سنگی هم بود که دورش قارچ‌های سمّی قهوه‌ای درآمده بود و اگر کسی تصادفی پایش به آنها می‌خورد، بوی وحشتناکی ازشان بلند می‌شد.

یک چاه هم توی حیاط بود. اولین روزی که کورالین با پدر و مادرش به آنجا نقل مکان کرد، خانم اسپینک و خانم فورسیبل به او هشدار دادند که چاه خیلی خطرناک است و نباید به آن نزدیک شود. حالا کورالین می‌خواست آن را پیدا

۱. رز نرک: بوته‌ی رز بدون گل

کند تا یادش بماند که دور و برش نرود.

روز سوم چاه را پیدا کرد. کنار علفزارِ پر از خار و خاشاک، نزدیک زمین تنیس، پشت درخت‌ها و لابه‌لای علف‌ها، دایره‌ی آجری کوتاهی بود. روی آن را با تخته‌های چوبی پوشانده بودند تا کسی در آن نیفتد. سوراخ کوچکی میان یکی از تخته‌ها بود. کورالین تمام بعد از ظهر ریگ و دانه‌ی بلوط در آن می‌انداخت. بعد گوش‌هایش را تیز می‌کرد و ثانیه‌ها را می‌شمرد تا صدای تالابِ افتادن آنها را در آب ته چاه بشنود. او در حیاط به دنبال حیوان هم گشت؛ اما چیزی پیدا نکرد جز یک جوجه‌تیغی و یک تکه پوست مار، نه خود مار، یک سنگ که شبیه قورباغه بود و یک وزغ که شبیه سنگ بود. یک گربه‌ی سیاه مغرور هم توی حیاط بود که روی دیوار و کنده‌ی درخت‌ها می‌نشست و او را تماشا می‌کرد؛ اما هر بار کورالین نزدیکش می‌شد تا با او بازی کند، گربه فرار می‌کرد. کورالین دو هفته‌ی اول را به این صورت گذراند و حیاط و اطراف آن را خوب بررسی کرد.

مادرش به او گوشزد می‌کرد موقع ناهار و شام به خانه برگردد و پیش از آنکه از خانه خارج شود، لباس گرم بپوشد. آن سال تابستان هوا خیلی سرد بود؛ اما تا روزی که باران

نبارید، کورالین هر روز بیرون می‌رفت. تا اینکه هوا بارانی شد و او مجبور شد در خانه بماند.

کورالین رفت پیش مادرش و از او پرسید: «حالا من چه کار کنم؟»
مادرش گفت: «کتاب بخوان. یک فیلم بگذار، ببین. با اسباب‌بازی‌هایت بازی کن. یا یک سر برو سراغ خانم اسپینک و خانم فورسیبل یا پیرمرد طبقه‌ی بالا.»

کورالین گفت: «نه. من این کارها را دوست ندارم. من دوست دارم اینجاها را بگردم.»

مادرش گفت: «ریخت و پاش نکن، هر کاری دلت می‌خواهد بکنی، بکن.»

کورالین کنار پنجره ایستاد و باران را تماشا کرد. باران تندی بارید. از آن باران‌هایی نبود که بتواند بیرون برود. انگار در آسمان باز شده بود تا همه‌جا را پر از گل‌ولای کند.

کورالین همه‌ی فیلم‌های ویدیو را تماشا کرده بود، حوصله‌ی اسباب‌بازی‌هایش را هم نداشت، کتاب جدیدی هم نداشت که بخواند. تلویزیون را روشن کرد. شبکه‌ها را تندتند عوض کرد، اما هیچ‌کدام جز میزگرد یا مردهایی که درباره‌ی سهام حرف می‌زدند، چیزی نشان نمی‌دادند.

بالاخره برنامه‌ی جالبی درباره‌ی رنگ‌آمیزی حفاظتی حیات

وحش پیدا کرد. این برنامه، حیوانات، پرنده‌ها و حشراتی را نشان می‌داد که خودشان را به شکل برگ یا شاخه‌ای کوچک یا حیوانات دیگر درمی‌آوردند تا از دست دشمنان‌شان فرار کنند. کورالین دلش می‌خواست آن برنامه را ببیند، اما زود تمام شد و به دنبالش گزارشی از یک کارخانه‌ی کیک‌پزی آمد. او به اتاق پدرش رفت تا با او صحبت کند.

پدر کورالین خانه بود. پدر و مادرش، هر دو در خانه با کامپیوتر کار می‌کردند. هر کدام از آنها اتاق کاری برای خودشان داشتند. وقتی کورالین وارد اتاق شد، پدرش بی‌آنکه سرش را برگرداند، گفت: «سلام کورالین.»

کورالین گفت: «اوووم. باران می‌آید.»

پدرش گفت: «آره. چه شُرْشُر هم می‌آید.»

کورالین گفت: «نه. خیلی هم شُرْشُر نمی‌آید. می‌توانم بروم

بیرون؟»

- مامانت چی می‌گوید؟

- او می‌گوید، کورالین جونز، توی این هوا نمی‌توانی بروی بیرون.

- خب، پس نمی‌توانی بروی دیگر.

- اما من می‌خواهم بروم بیرون را بگردم.

پدرش گفت: «خب، حالا توی خانه را بگرد. بیا یک تگه

کاغذ و یک مداد بردار و همه‌ی درها و پنجره‌ها را بشمار و توی آن بنویس. بعد چیزهای آبی خانه را زیر هم بنویس. بعد برو تانکر آب گرم را پیدا کن. بگذار من هم به کارم برسیم.»

- می‌تونم بروم توی اتاق پذیرایی؟

خانواده‌ی جونز مبلمان گران‌قیمتی را که مادر بزرگ کورالین برای آنها به ارث گذاشته بود، در اتاق پذیرایی نگهداری می‌کردند. کورالین اجازه نداشت آنجا برود. کس دیگری هم آنجا نمی‌رفت. آنجا فقط برای میهمانانِ مخصوص بود.

پدرش گفت: «اگر قول بدهی به چیزی دست نزنی و آنجا

را به هم نریزی...»

کورالین قول داد. کاغذ و مدادش را برداشت و راه افتاد تا همه‌جای خانه را بگردد.

او تانکر آب گرم را پیدا کرد. تانکر توی کابینت آشپزخانه بود. بعد همه‌ی چیزهای آبی را شمرد. ۱۵۳ تا چیز آبی توی خانه بود. بیست و یکی پنجره بود. و چهارده تا در.

سیزده تا از درهای خانه باز بودند، جز یکی از آنها که بزرگ و قهوه‌ای و کنده‌کاری شده بود و گوشه‌ی اتاق پذیرایی قرار داشت.

کورالین از مادرش پرسید: «آن در به کجا باز می‌شود؟»

- به هیچ‌جا، عزیزم.

- باید از آن در، یک جایی برویم دیگر.
مادر سرش را تکان داد و گفت: «بگذار بازش کنم تا خودت
بینی.»

بعد رفت و یک دسته کلید از بالای چهارچوب آشپزخانه
برداشت. یکی یکی آنها را گشت و بزرگ‌ترین، سیاه‌ترین،
کهنه‌ترین و زنگ‌زده‌ترین کلید را از میان کلیدها بیرون
کشید. بعد با هم رفتند توی اتاق پذیرایی و در را باز کردند.
وقتی در باز شد کورالین دید حق با مادرش بود. آن در به
جایی باز نمی‌شد. پشت در فقط یک دیوار آجری بود.

مادرش گفت: «قبلاً که کل این طبقه؛ یک خانه بود، آن
طرف این در هم چند تا اتاق بود. وقتی خانه را آپارتمانی
کردند، اینجا را تیغه کشیدند. حالا آن قسمت هم یک
آپارتمان خالی است که برای فروش گذاشته‌اند.»

بعد در را بست، کلید را توی دسته کلید کرد و آن را بالای
چهارچوب آشپزخانه گذاشت.

کورالین گفت: «چرا آن را قفل نکردی؟»

مادر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «لازم نیست. آنجا
که به جایی راه ندارد.»
کورالین حرفی نزد.

حالا دیگر بیرون، هوا تقریباً تاریک شده بود، اما باران همچنان می بارید و به شیشه‌ها می خورد و نور چراغ اتومبیل‌ها را پخش می کرد.

پدر کورالین دست از کار کشید و به آشپزخانه رفت تا شام درست کند.

کورالین قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «بابا، باز هم می خواهی از آن غذاهای من درآوردی درست کنی؟»
پدرش گفت: «امشب می خواهم خورش تره فرنگی و سیب زمینی و ترخون با پنیر گودا^۱ درست کنم.»

کورالین نفس بلندی کشید. بعد در فریزر را باز کرد و مقداری سیب زمینی سرخ کرده و یک پیتزای کوچک برداشت و در مایکروویو گذاشت، آن را روشن کرد و تا شماره‌های مایکروویو کم می شد، به پدرش گفت: «می دانی که من از این جور غذاها خوشم نمی آید.»

پدر کورالین گفت: «اگر بخوری حتماً خوشت می آید.»
کورالین سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

۱. پنیر سفت زرد کم رنگی که روی سطح آن سوراخ‌های کوچکی دارد - پنیر فرآوری شده از پنیر طبیعی.

موقع خواب، باران دیگر بند آمده بود. کورالین نزدیک بود خوابش ببرد که صدایی شنید. نیم‌خیز شد.
دوباره آن صدا را شنید...

از تخت پایین آمد و راهرو را نگاه کرد، اما چیزی ندید. به راهرو رفت. از اتاق خواب پدر و مادرش صدای خُر خُر می‌آمد، معلوم بود صدای پدرش است - و صداهای نامفهومی که می‌دانست صدای مادرش است.

مطمئن نبود خواب می‌بیند یا نه. همین‌موقع چیزی در راهرو حرکت کرد. چیزی بیش از یک سایه، اما سایه سیاه که به سرعت از جلو چشمش گذشت. امیدوار بود عنکبوت نباشد چون از عنکبوت خیلی بدش می‌آمد. آن چیز به طرف اتاق پذیرایی رفت. کورالین هم با ترس و لرز دنبالش کرد.

اتاق پذیرایی تاریک‌تاریک بود. به همین‌خاطر نور کمی که از راهرو به پشت او می‌خورد، سایه‌ای بزرگ و کج و معوج روی قالیچه‌ی اتاق پذیرایی انداخت و از او یک زن لاغر گول پیکر ساخت. وقتی چشمش افتاد به سایه‌ی سیاهی که زیر مبل بود، خواست چراغ را روشن کند. اما سایه به آرامی از زیر مبل بیرون آمد. کمی صبر کرد و بعد از روی قالیچه به گوشه‌ی دیگر اتاق رفت.